خاطرات روزانهٔ مترجم ادبی (۵)

علی خزاعی‌فر

چهارشنبه ۹ خرداد

ترجمه آن‌قدر پیچیده است که نمی‌شود آن را تعریف کرد. فقط می‌شود آن را به چیزی تشبیه کرد که تاحدی قابل فهم شود. مثلاً گفته‌اند ترجمه مثل طرح قالی است ولی از پشت. یک شاعر روسی هم گفته که ترجمه مثل بوسیدن از روی دستمال است و درنتیجه، به دلیل همان دستمال، بوسهٔ خواننده بر متن آبدار نیست. این تشبیه بی‌شباهت به ضرب‌المثل قدیمی خود ما نیست که می‌گوید بوسه به پیغام نمی‌شود. راستش را بخواهید من اگر فکر می‌کردم قرار است به دستمالی بین نویسنده و خواننده تبدیل بشوم اصلاً رنج ترجمه را به جان نمی‌خریدم. مترجم برخلاف خواننده این بخت را دارد که لب نویسنده را بدون دستمال ببوسد و بستگی به توان و همت او دارد که چگونه عیش بوسه‌ای را که گزیده وصف کند. مترجم باید بکوشد که خود لب شود تا خواننده که لبش به‌ناچار از لب نویسنده کوتاه است به وصال مترجم نائل شده و از لب او به فیض برسد نه اینکه تلخ‌کام شود، چنان‌که حضرت صائب می‌فرمایند: تلخ‌کامی نبود در شکرستان وصال/ نامه‌آور نگه و بوسه پیام است اینجا.

دوشنبه ۲۸ خرداد

«اگه می‌خوای مترجم خوبی بشی، برو یه مدتی تو یه بنگاه معاملات ملکی کارآموزی کن.»

پسر خواهر شهین که دانشجوی مترجمی دانشگاه آزاد است آمده پیش من ترجمه یاد بگیرد. با تعجب می‌گوید: «شوخی می‌کنین استاد؟»

«نه جدی میگم به جان تو.»

خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «مگه مترجم باید دروغ و پدرسوخته‌بازی هم بلد باشه.»

«نه. برای همین باید مواظب باشی زیاد تو بنگاه نمونی چون ...»

«پس برای چی باید برم بنگاه کارآموزی کنم.»

«چون کار هیچ صنفی به اندازهٔ بنگاهی‌جماعت به کار مترجم‌ها نزدیک نیست.»

گوش‌هایش را تیز و چشم‌هایش را گشاد می‌کند تا ببیند چه می‌خواهم بگویم. مطمئنم که مادرمرده در کلاس‌های ترجمه دانشگاه آزاد از این حرف‌ها نمی‌شنود. می‌گویم: «کار بنگاهدار اینه که نظر خریدار و فروشنده را تا حد امکان به هم نزدیک کنه و در این کار هم مادرزاد استاده. مترجم هم کارش اینه که بین دو زبان وساطت و میانجیگری کنه. باید تا می‌تونه چونه بزنه و زبان نویسنده رو به زبان فهم خواننده نزدیک کنه تا جایی که نویسنده با رضایت بگه فروختم و خواننده با رضایت بگه خریدم.»

نگاهی به ترجمه‌اش می‌کند و می‌گوید: «من هم سعی کردم همین کار رو بکنم استاد.»

می‌گویم: «من استاد نیستم. استاد تو دانشگاست. من اوستای ترجمه‌ام. تو هم اصلاً سعی نکردی با نویسنده مذاکره کنی و شفاعت خواننده را بکنی. ملاحظهٔ زبان فارسی را هم که اصلاً نکردی. هرچه نویسنده گفته عیناً تکرار کردی. این‌طوری که معامله‌ای جوش نمی‌خوره. ترجمه یک ملک مُشاعه پسرجان و مالکیت عرصه و اعیانش بین نویسنده و مترجم و خواننده مشترکه و گواهی پایان کار رو وقتی برای مترجم صادر می‌کنند که نظر نویسنده و خواننده هم تأمین شده باشه.»

طفلک گیج شده بود. پرسیدم: «به نظر تو ترجمهٔ این متن ساده بود؟»

گفت: «خوب بله. به نظر من که ساده بود. خیلی ساده بود.»

گفتم: «اگه ترجمهٔ این متن به نظرت ساده اومده معنیش اینه که این‌کاره نیستی. باید بری یک کار دیگه شروع کنی. یا هم یه مدتی بری تو بنگاه کارآموزی کنی.»

سه شنبه ۱۲ تیر

سال‌ها پیش کتابی برای کودکان ترجمه کردم به نام «پروانه‌ها در باران». نویسنده از بچه‌ها سؤال می‌کند اگر باران ببارد خرس‌ها چکار می‌کنند؟ کرگدن‌ها چکار می‌کنند؟ این سؤالات در مورد تعدادی دیگر از حیوانات ادامه پیدا می‌کند و در هر مورد نویسنده در عکس‌های زیبایی که کشیده نشان می‌دهد که در زیر باران این حیوانات کجا پنهان می‌شوند. سرانجام نویسنده می‌پرسد «پروانه‌ها چه کار می‌کنند؟» نویسنده خودش هم جواب سؤالش را نمی‌داند ولی به بچه‌ها می‌گوید این بار که باران آمد حواستان به پروانه‌ها باشد که کجا می‌روند.

حالا حکایت ماست. در این بیدادِ گرانی، مردم زیرک بازار می‌دانند موقع باران کجا بخوابند که آب زیرشان نرود. آنها را از باران که هیچ، از طوفان هم باک نیست، چون به قول سعدی «کُشَد زهر جایی که تریاک نیست». آنها از گرانی انتقام می‌گیرند چون در ازای هر یک ریال گرانی ده ریال به کالایشان یا خدماتشان اضافه می‌کنند. کارمند جماعت هم با افزایش ناچیز سالانهٔ حقوقش صورتش را سرخ نگه می‌دارد و در حدی که نمیرد می‌خورد و ایام باران را نیمه‌تر، نیمه‌خشک سر می‌کند. ولی مترجم جماعت چه باید بکند؟ امروز ناشر زنگ زده که در قرارداد جدید حق ترجمهٔ مرا از سیزده به دوازده درصد پشت جلد کاهش داده چون «صرف نمی‌کند.» و بعد هم هرهر می‌خندد که «سیزده هم که نحس است». قیمت کتاب در دولت سیزدهم ده برابر شده و آن‌وقت مترجم بیچاره باید یک درصد سو بسید فرهنگی بدهد! مؤلف که مدت‌ها پیش دچار مرگ شده، حالا نوبت مترجم است. مطمئن باشید با باران بعدی مرگ مترجم هم فرا می‌رسد چون مترجم‌ها در زیر باران جایی ندارند که بروند.

چهارشنبه ۲۰ تیر

داشتم فعل bully را در متنی ترجمه می‌کردم، توجهم به معادل‌های بسیار زیبا و دقیق آن در فارسی جلب شد: گردن‌کلفتی کردن؛ خِفت‌گیری کردن؛ زورگیری کردن و از همه بهتر ضعیف‌کشی کردن. به زبان فارسی برای ساختن و داشتن این‌همه معادل‌های تصویری درود فرستادم و افتخار کردم. بعید می‌دانم هیچ زبانی در دنیا این‌همه معادل جذاب و استعاری برای این فعل داشته باشد. (به همین فعل زیبا و استعاری گردن‌کلفتی کردن توجه کنید. این فعل به فردی اشاره می‌کند که لزوماً گردن کلفتی ندارد ولی کاری می‌کند که انگار گردنش کلفت است، یعنی ادای گردن‌کلفت‌ها را در می‌آورد.) حالا معلوم نیست که زبان ما قوی است یا مصادیق ضعیف‌کشی و خفت‌گیری و گردن‌کلفتی و زورگویی در فرهنگ ما قوی است، چون وقتی مفهومی در فرهنگی نباشد، اهل زبان بیکار نیستند که واژه‌ای برای آن بسازند. اتفاقاً عکس آن صادق است. یعنی همیشه مفاهیمی هستند که هنوز برایشان واژه ساخته نشده است. مثلاً به کسی که به ضعیف‌تر از خودش زور می‌گوید می‌گوییم ضعیف‌کش، ولی برای اشاره به کسی که در برابر زور قوی‌تر از خودش سکوت می‌کند واژه نداریم، بلکه به‌جایش حفره داریم و زمانی طول می‌کشد تا آن حفره را با واژه‌ای پر کنیم. همهٔ زبان‌ها حفره دارند و اگر روزی واژه‌های همهٔ زبان‌ها را هم جمع کنیم باز هم حفره داریم چون انسان همیشه یک قدم از زبان جلوتر است. مثلاً در همهٔ زبان‌ها واژه دزدی داریم، ولی دزد داریم تا دزد. در گذشته در زبان فارسی بین چهار نوع دزد تفاوت قائل می‌شدیم: آفتابه‌دزد،

تخم‌مرغ دزد، شترمرغ‌دزد و مِناردزد. ولی مدتیست که ابعاد دزدی چنان بزرگ شده که زبان کیلومترها عقب افتاده چون، برای مثال، برای مفاهیمی مثل دزدیدن دکل، دزدیدن چای، دزدیدن اعتماد عمومی، دزدیدن ایمان ملت و امثال آن واژه نداریم. یا مثلاً از زمان ابداع واژه «گیر دادن» زیاد نمی‌گذرد ولی این به آن معنی نیست که ایرانی‌ها در گذشته به هم گیر نمی‌دادند. شاید حتی گیر سه‌پیچ هم به هم می‌دادند ولی واژه‌ای برای اشاره به آن نداشتند. یا مثلاً واژهٔ «عوضی» و معادل استعاری آن در انگلیسی یعنی hole... را در نظر بگیرید. این دو واژه هر دو متأخر هستند ولی ما می‌دانیم که از عصر آدم تا کنون هیچ‌گاه زمین از آدم عوضی خالی نبوده و احتمالاً برای اشاره به چنین آدمی او را با انگشت به هم نشان می‌دادند. نمونه‌اش قابیل است که با بیل هابیل را کشت.

چهارشنبه ۲۷ تیر

شهین می‌گوید: «شنیدی میگن خوشگلی یا رقصت قشنگه؟»

بدون اینکه سرم را از روی ترجمه بالا بیاورم می‌گویم: «بعله.»

می‌گوید: «حکایت توئه.»

می‌گویم: «چطور؟»

می‌گوید: «درآمدت که کمه، همون هم ثابت نیست، همش ضرب‌الاجل دنبالته. تمام عمرت مثل زندونی‌ها تو خونه حبسی، گوشِت که قبلاً از کار افتاده چشمت هم همین روزا از کار می‌افته. نه خوابتو می‌فهی، نه خوراکتو، نه هم کسی قدرتو می‌دونه. یکسر داری از خودت خلاقیت در می‌کنی ولی این خلاقیت‌ها اصلاً دیده نمیشه. میگن مال نویسنده است. تو با یک‌صدم این خلاقیت می‌تونستی بری عضو انجمن نخبگان بشی اقلاً یک وامی بگیریم خونه بخریم...»

می‌دوم توی حرفش: «منظورت از خوشگلی یا رقصت قشنگه چی بود؟ یعنی خیلی لطف کردی با من ازدواج کردی؟»

با عصبانیت می‌گوید: «با تو حرف هم نمیشه زد. حرفم را هرجور می‌خوای تفسیر و ترجمه می‌کنی برای خودت. منظورم این بود که این کار مترجمی خوشگل بود یا رقصش قشنگ بود که تو انتخابش کردی؟»